

خدا جون سلام به روی ماهت...

چراغ کوچکی برای شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

چراغ کوچکی برای شب

لیزا تامپسون

تصویرگر: مایک لوثری | مترجم: ساناز اعتمادی

سرشناسه: تامپسون، لیزا، ۱۹۷۳ - م.
 Thompson, Lisa (Lisa Anne)
 عنوان و نام پدیدآور: چراغ کوچکی برای شب / نویسنده: لیزا تامپسون؛ تصویرگر: مایک لوثری؛ مترجم: ساناز اعتمادی
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص: مصور، عکس؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۱-۰
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The Light Jar, c2019.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسای افزوده: لوثری، مایک، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر
 شناسای افزوده: Lowery, Mike
 شناسای افزوده: اعتمادی، ساناز، ۱۳۵۸ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV۱۱
 رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۸۲
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۹۳
 ۷۱۲۷۵۰۱



انتشارات پرتقال

چراغ کوچکی برای شب

نویسنده: لیزا تامپسون

تصویرگر: مایک لوثری

مترجم: ساناز اعتمادی

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - سپیده پاشایی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۱-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com





THE LIGHT JAR

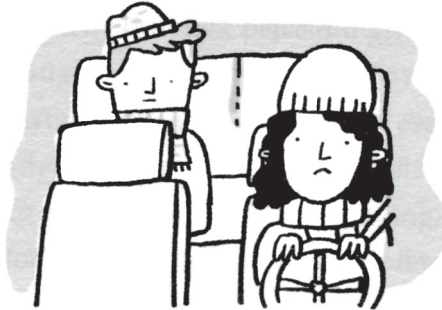
Copyright © Lisa Thompson, 2018

Translation copyright © 2020, by Porteghaal
Publishing House

Published by Scholastic Press, an imprint of
Scholastic Inc.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE LIGHT JAR
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱



خبری از تعطیلات نیست

من عاشق بازی «خوانندگی توی تونل» مامان هستم. همیشه وقتی برای ناهار مخصوص روزهای یکشنبه به خانه‌ی مامان بزرگ می‌رفتیم، همین بازی را می‌کردیم. مامان رادیوی ماشین را روشن می‌کرد و دوتایی با هر آهنگی که پخش می‌شد، می‌خواندیم. البته بیشتر وقت‌ها من چندتا از کلمه‌ها را از خودم می‌ساختم. سر راهمان از تونلی تاریک و طولانی عبور می‌کردیم. وقتی وارد تونل می‌شدیم، صدای رادیو مرتب قطع و وصل و بعد موزیک به کل قطع می‌شد. من دیگر نمی‌خواندم، ولی مامان همچنان ادامه می‌داد. از صندلی عقب، مامان را تماشا می‌کردم. موقع خواندن، چانه‌اش را بالا می‌برد و سرش را تکان می‌داد، تا وقتی به انت‌های بالا می‌رسید، صدایش را بلرزاند. همان‌طور داخل تونل می‌رفتیم و می‌رفتیم و می‌رفتیم. مامان هم کم نمی‌آورد و بعد... ویژژژ، از تونل می‌آمدیم بیرون و به روشنایی می‌رسیدیم. وقتی صدای رادیو دوباره درست می‌شد، مامان دقیقاً همان جایی از ترانه را

می‌خواند که رادیو پخش می‌کرد. تشویقش می‌کردم. او هم می‌خندید.

آن روز تا آنجای سفر، با اینکه از تونل طولانی رد شده بودیم، ولی هنوز مامان آواز نخوانده بود. رادیو روشن بود، ولی این دفعه مامان آواز نمی‌خواند. هر چند ثانیه یک بار، از آینه‌ی وسط به جاده‌ی تاریک پشت‌سرم‌ان نگاه می‌کرد.

گفتم: «چرا الان می‌ریم؟ نمی‌شد صبح راه بیفتیم؟»

مامان برف‌پاک‌کن را زد. تیغه‌های برف‌پاک‌کن آرام روی شیشه جیرجیر کردند. انگار آن‌ها هم تازه بیدار شده بودند.

«نمی‌خوام به ترافیک بخوریم دوباره. یادت رفته؟»

مامان از آینه‌ی وسط نگاهی به من کرد. چشم‌هایش جمع شد. انگار داشت لبخند بزرگی بهم می‌زد؛ ولی مطمئن نبودم. چون نمی‌توانستم بقیه‌ی صورتش را ببینم. طوری رفتار می‌کرد انگار می‌رفتیم تعطیلات؛ ولی کاملاً معلوم بود تعطیلاتی در کار نیست. دلیل اول اینکه فقط دوتا ساک کوچک و کوله‌پشتی من را آورده بودیم. رفتن به تعطیلات، خیلی بیشتر از این‌ها وسیله لازم داشت. بعد هم اینکه من اصلاً خبر نداشتم قرار است به مسافرت برویم. مامان یک روز صبح بیدارم کرده و گفته بود همان موقع مجبوریم راه بیفتیم. هیچ‌وقت آن‌طوری به مسافرت نرفته بودم. مامان دم پنجره ایستاده بود و خیابان را نگاه می‌کرد. من هم همان‌طور، خواب‌و‌بیدار، سریع چندتا از وسایلم را داخل ساک گذاشتم. می‌دانستم مامان حواسش به گری است. با اینکه گری به مسافرت کاری رفته بود و تا صبح روز بعد هم خبری ازش نمی‌شد. در تاریکی رفتیم طبقه‌ی پایین و مامان ساک‌هایمان را توی صندوق عقب ماشین گذاشت. ماشین جلوی خانه پارک شده بود. وقتی از مدرسه برگشتم آن را بیرون خانه دیده بودم. پوستر تبلیغاتی یک شرکت اجاره‌ی ماشین هم پشت پنجره‌ی عقبش چسبیده بود. فکر کردم شاید ماشین یکی از همسایه‌هایمان است. مامان ماشین نداشت. بعد از اینکه گری به خانه‌ی ما اسباب‌کشی کرد، به مامان گفت دیگر نیازی به دوتا ماشین نیست.

همان‌طور که از پنجره، جاده‌ی خیس را تماشا می‌کردم، خمیازه‌ای گنده کشیدم. ساعت رادیو ۲:۵۵ صبح را نشان می‌داد؛ تقریباً سه صبح بود. یادم نمی‌آمد در تمام عمرم ساعت سه صبح بیدار شده باشم. یک بار، شب سال نو، تا ساعت دو بیدار بودم. خبری از مهمانی یا همچنین چیزی نبود؛ یک نفر در دشت نزدیک خانه‌مان آتش‌بازی به راه انداخته بود. خواب می‌دیدم در جنگ جهانی دوم هستم و سینه‌خیز داخل سطل‌آشغالی آهنی رفته بودم تا از بمب‌ها جان سالم به در ببرم. وقتی بیدار شدم، فهمیدم بمبی در کار نبوده و فقط آتش‌بازی است.

ساعت ۲:۵۵ صبح، هیچ‌کس در اتوبان نبود. مدت‌ها می‌شد که حتی یک ماشین هم از جلویمان رد نشده بود.

باران با قدرت روی سقف ماشین می‌کوبید. انگار یک‌میلیارد انگشت همه باهم ت ت ت ت انگشتشان را روی سقف ماشین می‌کوبیدند. حدود ده دقیقه به همین شکل گذشت و بعد یک‌دفعه صدا قطع شد. انگار یک نفر شیر آب بزرگ‌ترین شلنگ دنیا را بسته بود. اول فکر کردم از آن آب‌وهوای عجیب‌غربی است که قبلاً در یکی از کتاب‌هایم درباره‌اش خوانده بودم. کتابی به نام عجایی که شما را به وحشت می‌اندازد. بهترین کتابی بود که خوانده بودم. ولی بعد با دیدن دیوارهای آجری و چراغ‌های نارنجی فهمیدم قرار است داخل تونل دیگری برویم. به مامان نگاه کردم تا ببینم بازی «خوانندگی توی تونل» را زیر لب می‌خواند یا نه. کتاب عجایی که شما را به وحشت می‌اندازد را تا حالا سه بار خوانده‌ام. در کتاب مثلاً مطلبی درباره‌ی مردی نودوشش ساله نوشته شده که در برزیل زندگی می‌کند و داخل پلکش یک کرم لانه کرده است. مامان می‌گوید که همه‌ی این‌ها ساختگی است و آن داستان‌ها را فقط برای این نوشته‌اند تا بچه‌هایی مثل من را سر کار بگذارند. ولی در یکی از عکس‌ها، آن مرد کرم را در دستش گرفته بود. پس حتماً حقیقت دارد. کتاب را با خودم آورده بودم. قرار بود دوباره از اول همه‌ی کتاب را بخوانم. علاوه‌بر کتاب عجایی که شما

را به وحشت می‌اندازد، وسایل دیگری هم در ساکم گذاشته بودم:

- ساعت زنگ‌دارم با طرح توپ فوتبال، (البته نمی‌شود باهش توپ‌بازی کرد؛ فقط گرد است.)
- یک چراغ‌قوه‌ی آبی،
- یک توپ تنیس،
- یک کتاب پر از جدول،
- دوتا خودکار،
- خانم فیلی (عروسک نرم دوران بچگی‌ام)
- و توپ سحرآمیز از من سؤالی بکن.

از جیب جلوی کوله‌پشتی‌ام توپ سحرآمیز را درآوردم و دکمه‌ی روشن را فشار دادم. صفحه‌ی کوچکش سبز شد و کلمه‌ها روی صفحه آمدند...

با سلام ازطرف «توپ سحرآمیز از من سؤالی بکن»!

به چیزی فکر کنید و به سؤال‌های من جواب بدهید...

... و بعد وقتی فکرتان را خواندم، شگفت‌زده شوید!

می‌توانید هر حدسی می‌خواهید بزنید و تا وقتی جواب‌هایتان درست باشد، دستگاه فکر می‌کند می‌تواند حدس بزند چه چیزی در سرتان است. اگر چیز راحتی مثل سیب، قطار یا بادکنک را انتخاب کنید، بعضی وقت‌ها درست حدس می‌زند؛ ولی بیشتر مواقع حدس‌هایش واقعاً چرت‌وپرت است. در ذهنم به دلک فکر کردم. دکمه‌ی شروع را فشار دادم و آغاز شد:

سبزی است؟

نه.

جعبه دارد؟

نه.

امکان دارد آن را از فروشگاه بخرید؟

نه.

جواب سؤال‌ها را با صدای بلند نمی‌گفتم؛ فقط لازم بود دکمه‌ی بله یا نه را فشار بدهم.

دوتا پا دارد؟

بله.

دیده می‌شود؟

بله.

هنگام سرگرمی از آن استفاده می‌شود؟

(درباره‌ی این یکی فکر کردم. به‌نظرم دلک‌ها آن‌قدرها هم آدم را سرگرم نمی‌کنند؛ ولی به‌نظرم جواب درست بله بود.)
بله.

توپ، از من یک‌عالمه سؤال بی‌ربط کرد. بعد کلمه‌های سبز و کوچک با سرعت بیشتری ظاهر می‌شد:

شما نمی‌توانید به توپ سحرآمیز کلک بزنید...

پیدا کردم!

من باهوش‌ترین موجود دنیا هستم!

وقتی جواب را بگویم شگفت‌زده می‌شوید...

... من می‌توانم ذهنتان را بخوانم!

اگر از من بپرسید، این دستگاه کمی زیادی قضیه را کش می‌دهد. فقط
پز می‌دهد که باهوش است و صد سال طول می‌کشد تا بهتان جواب بدهد.

چیزی که توی فکرتان است...

... یک دوست خیالی است؟

دستگاه به‌دردنخور!
نفسم را پوفی دادم بیرون، دستگاه را خاموش کردم و گذاشتمش توی
کوله‌پشتی‌ام.
خانمی در رادیو وضع آب‌وهوا را اعلام می‌کرد و از احتمال یخبندان، بارش
تگرگ و برف در روزهای آینده خبر می‌داد.
سؤال‌های زیادی داشتم، ولی نمی‌خواستم آن موقع چیزی از مامان
پپرسم. مامان قبل از اینکه راه بیفتیم خیلی نگران و عصبی به نظر می‌رسید؛
ولی بعد کمی آرام شده بود.

«مامان کجا داریم می‌ریم؟»

«وای! یه جایی که عاشقش می‌شی!» صدای مامان واقعاً عجیب و جیغ‌جیغی شده بود. گفت: «یه کلبه‌ی خوشگله که مال یکی از دوست‌های قدیمی مامان بزرگ بوده طرف، باغبون بوده و اسمش ویلیامه. دوتا اتاق خواب داره، یه بخاری قدیمی هیزمی که همه‌ی کلبه رو گرم می‌کنه و یه باغ کوچولو که درش به جنگل باز می‌شه. ویلیام چند ماه پیش مرد. تا کیلومترها کسی دوروبر کلبه نیست. به خاطر همین کلبه شده مثل یه پناهگاه سری. وقتی خیلی کوچک بودی، یه بار تعطیلات رفتیم اونجا. یادت می‌آد؟ خود ویلیام رفته بود یه جای دیگه، پیش دوست‌هاش، و به ما اجازه داد اونجا بمونیم.»

یاد تعطیلاتی افتادم که با بابا رفته بودیم. وقتی هنوز بابا با ما زندگی می‌کرد. یک بار به اسپانیا رفتیم. من و بابا پنج بار سوار قایق پارویی شدیم. خیلی خوش گذشت. یک بار هم رفته بودیم اردو. خیلی باران بارید. ولی یادم می‌آید کلی خندیدم، چون نمی‌توانستم از کیسه‌خوابم بیرون بیایم. زیپ کیسه‌خوابم گیر کرده بود و مامان مجبور شد من را از سر کیسه‌خواب بکشد بیرون. اما هرچقدر فکر می‌کردم باز هم کلبه را یادم نمی‌آمد.

نوری داخل ماشین افتاد. یک نفر پشت‌سرمان چراغ‌های جلوی ماشینش را روشن کرده بود. اولین ماشینی بود که بعد از مدت‌ها می‌دیدم. برگشتم عقب تا ببینم چه کسی آن وقت شب مثل ما بیرون آمده است.

مامان چشم‌هایش را ریز کرد، آینه را نگاه کرد و به من گفت: «سرت رو بگیر پایین، نیت!»

ماشین پشت‌سری خیلی داشت به ما نزدیک می‌شد و نور چراغ‌هایش چشم‌هایم را می‌زد. من هم چشم‌هایم را ریز کردم تا بتوانم ببینم.

«نیت، نشنیدی چی گفتم؟ بهت می‌گم برو پایین!»

توی صندلی‌ام فرو رفتم. مامان مرتب از آینه‌ها پشت‌سر را نگاه می‌کرد.